

شعری تا بدین حد در خاص و عام نفوذ یکسان داشته است. بخش اعظم این نفوذ و شهرت، مدیون سبک و سیاق نو قدمائی آرش کمانگیر، و بخشی هم مرهون سیاسی بودن آن بود.

آرش کمانگیر خط فاصل دو مرحله از شعر پس از کودتا، یعنی مرحله غافلگیری، حیرت، ناباوری، بی پناهی، سرگشتگی، بی انگیزگی و تیره بینی سال های نخست کودتا؛ و مرحله به خود آئی، خودیابی، انگیزه پروری، روحیه جوئی، برخاستن و اعتراض بود؛ که پرچمدار مرحله دوم، به حق، مجله صدف، به مدیریت م. ا. به آذین، و به یک معنی عناصر باقیمانده مؤمن به آرمان های حزب توده ایران بوده است. بحث در درستی و نادرستی تحلیل و مضمون سمت گیری آنان نیست، سخن این است که آنان عامل انگیزش و نفیس برانگیختن دوباره روشنفکران بوده اند و سیاوش کسرائی، شاعر آرش کمانگیر از مؤثرترین آنها بوده است.

گرچه مقاومت هنری در برابر کودتا بسیار پیشتر از این، و در حقیقت از همان فردای کودتا، آغاز شده بود؛ و اشعاری که در مجموعه گزیده نغمه های زندگی^{۱۳۱} در سال ۱۳۳۳ منتشر شد گواه بر این مدعاست، ولی واقعیت این است که اولاً متشکل شدن این مقاومت های پراکنده، دست کم، همزمان و همراه با صدف (که نخستین شماره اش در مهر ۱۳۳۶ منتشر شد.) بوده است؛ ثانیاً، هیچکدام از شاعران و هیچ شعر سیاسی پس از کودتا تا آن روز چنین بُردی در جامعه نداشته است. انتشار آرش کمانگیر و پذیرش عام آن، به معنی رد نوعی ارزش (نیستی گرائی و ولنگاری و خوشباشی و اعتیاد و اتحار) و اعلام نوعی دیگر از ارزش (عشق به زندگی، انضباط و مبارزه) بود. آرش کمانگیر ادامه همان زیبایی شناسی کبوتر صلح بود، با این تفاوت که اگر کبوتر صلح در روزگار آزادی نسبی و نوجوانی شعرنو به مثابه عاملی بازدارنده و ترمزکننده و

واپسگردان در شعر عمل می‌کرد، در این دوران ترسخورده و سر به تو که شعر نو در اوج اقتدار جوانی خود بود، منادی رهایی از ترس بود.
 م. ا. به آذین در مقدمه همین شعر بلند آرش کمانگیر می‌نویسد:
 «تاریخ لحظاتی [را] به یاد دارد که در آن مرگ یک تن عقده‌گشای زندگی ملتی بوده است.

سخن از بزرگی شخص در میان نیست. رنگ‌آمیزی و شکوه صحنه جانبازی را در خور اهمیت نمی‌بینم. امری فرعی است که به کار تفنن هنرمندان می‌آید. حتی آگاهی و عزم دوراندیش را ضرورتی مبرم نمی‌دانم. پاهای مرد سرنوشت را نیروی دیگری جز منطق لنگ و فریبکار فردی به رفتار درمی‌آورد و او را قدم به قدم به سوی رهایی، - رهایی از ننگ دروغ و شکست و گناه - می‌برد. دیروز او یک تن از انبوه مردم بود، با همان پندارها و همان ناتوانی‌ها و دلبستگی‌های کوچک و شیرین... ولی، در ساعت سرنوشت، دیگر او خود نیست، همه است، - یک لحظه از هستی بیکران همه...

در لجنزار دامتگیر عصری که در آن زندگی بوی پوسیدگی می‌دهد و گوئی که هرگز نسیمی نیست تا این هوای گس و نفس‌گیر را از افق بسته‌مان بروبند، اینک امید بال شکسته و خشم به اشک زبونی شسته مردم که در بادخان وجود شکننده یک تن می‌پیچد و آوای کوس و شیپور لشکرهای آینده از آن برمی‌آورد. بنگرید: هموست. با سری چون خم جوشان می‌رود. تنهاست، و چشم‌ها نگران اوست. می‌بینندش و خود را باز می‌شناسند. گوئی به خود می‌آیند. سرهای از بار مذلت خم گشته در تلاش دردناک سرفرازی است. می‌رود، و آرزوی خفته در دل‌ها از زندگی لاغر خویش در او نیرو می‌دمد و مرگ او را، - مرگ رهایی بخش او را - با دلهره می‌خواهد. زیرا، مرگ او همه تأیید است. مرگ او از در باز خرید است. بهای زندگی است که باید پرداخته شود. و در این جای اشتباه نیست. مسیح همان بر چوبه دار نجات دهنده است. نه پیش از آن...

داستان آرش گویاترین نمونه‌ای است که در گنجینه فرهنگ باستانی ایران می‌توان از گردش سرنوشت ملت بر محور جانبازی یک تن به دست آورد:

پادشاهی منوچهر و جنگ با افراسیاب... شکست از پس شکست.
خاک ایران لگدکوب اسبان دشمن. از یک سو غرور بی‌آزم پیروزی، از
سوی دیگر ننگ و نومیدی و درماندگی. سپاه توران تا قلب مازندران و
دامنه البرز تاخته و در پی آن است که در سرزمین‌های تازه گشوده پای
گیرد، و از آن پایگاهی برای تاخت و تاز آینده بسازد. از نیرو به آشتی سر
فرود می‌آورد. ولی این همه برای فرصت جستن است. دشمن عشو
می‌دهد. ریشخند می‌کند. با بزرگواری فاتحان مغرور، به اندازه یک تیر
پرتاب از پیروزی‌های خود چشم می‌پوشد. یک تیر پرتاب. در حدود
شصت تا صد گز!... ولی سرنوشت از رخنه‌ای بدین ناچیزی راه به روی
خود می‌گشاید. به روایتی که در اوستا و در آثار الباقیه ابوریحان بیرونی
آمده است. کمانداری به نام آرش از میان پهلوانان ایران قدم پیش
می‌گذارد. گشاده کمانش تیر را پرواز می‌دهد، و نیروی جانش آن را تا
کناره جیحون می‌برد و بر ساق درخت گردوئی کهنسال می‌نشاند. در این
میان از هستی آرش جز دود و غبار چیزی بر جای نمی‌ماند؛ نیست
می‌شود، ولی زندگی با رخساری تازه شسته از میان پلیدی‌های ننگ و
ناشایست سر بر می‌آورد...

روزگار ما، با موج‌های سهمناک مخالف که ترا همچون دریای طوفانی
می‌شوراند، با آنکه گرانبار از حماسه‌هاست تاکنون شعر حماسی
نپرورانده و یا دست کم ما را از آن خبری نیست. ولی، خوشبختانه، اینک
اثری که به گمان من می‌تواند همچون گوهری بر سینه این سال‌های
برومند شعر فارسی بدرخشد:

آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرائی، نخستین منظومه حماسی است که

در ایران به سبک نو و با دیدی نو سروده شده، و از این نظر اثری راهگشاست. گوینده، که من به دوستی او افتخار دارم، در این راهگشائی تا آستانه کمال پیش رفته است. کسرائی خود را در چارچوب تنگ و روی هم فقیر داستان زندانی نکرده، بیش از داستانسرائی و شرح حرکات پهلوانی در تجسم حال و روح و محیط کوشیده است. تعبیر نغزش در نهایت باریک اندیشی است، و بیان ساده‌اش شادابی زنده‌ای دارد که در اندیشه و احساس چنگ می‌اندازد. خواننده یا شنونده تا پایان نمی‌تواند از تأثیر این کلام سرشار از حقیقت و زیبائی بیرون برود. از آن گذشته، هم اینک خود می‌بینید: آفتاب آمد دلیل آفتاب...»^{۱۳۲}

آرش کمانگیر در چنین جوی سرشار از نیاز به آرش‌هاست که متولد می‌شود. و درست است که این شعر بلند، نخستین شعرنوی است که با دیدی نو نسبت به داستان آرش سروده شده است، اما لازم به گفتن است که اولاً اطلاق حماسه بر این شعر از سوی به‌آذین اندکی با شوریدگی و شیفتگی همراه است و درست نیست؛ ثانیاً، نشان خواهیم داد که اگرچه آرش کمانگیر در عرصه حماسه‌سرائی کاری راهگشاست ولی اینکه این شعر «تا آستانه کمال پیش رفته است» چندان سخن دقیقی به نظر نمی‌رسد.

از خصوصیات چشمگیر حماسه، لحن موجز و پولادین و استوار آن است که آرش کمانگیر با رمانتیسم پر از خشوش سنجیتی با آن ندارد. اکنون، بخشی از شعر، و سپس چند نقد و نظر پیرامون آن را می‌خوانیم.

بخش‌هایی از آرش کمانگیر

سیاوش کسرائی

برف می‌بارد

برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ

کوه‌ها خاموش

دره‌ها دلتنگ

راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

بر نمی‌شد گر ز بام کلبه‌ها دودی
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی‌آورد
رد پاها گر نمی‌افتاد روی جاده‌ها لغزان
ما چه می‌کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد؟

آنک، آنک کلبه‌ئی روشن،
روی تپه، رو به روی من،...

در گشودندم.
مهربانی‌ها نمودندم.
زود دانستم که دور از داستانِ خشم برف و سوز،
در کنار شعله‌ آتش
قصه می‌گوید برای بچه‌های خود صمو نوروز:

«... گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و ناگفته ای بس نکته‌ها کاینجا است.

آسمانِ باز

آفتاب زر

باغ‌های گل

دشت‌های بی‌در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب

بوی عطر خاک باران خورده در گهسار

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب
[...]

آری، آری، زندگی زیباست
زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست
گر بیفروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیدااست
ور نه خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد آرام و با لبخند
کنده بی در کوره افسرده جان افکند
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست‌وجو می‌کرد
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده
شعله‌ها را همیشه سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!
جنگل! ای رویده آزاده
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن
آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
جان تو خدمتگر آتش...
سربلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

زندگانی شعله می‌خواهد، صدا سر داد عمو نوروز
شعله‌ها را همیشه باید روشنی افروز

کودکانم، داستان ما ز آرش بود
او به جان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگار تلخ و تاری بود.
بخت ما چون روی بدخواهانِ ما تیره
دشمنان بر جان ما چیره
شهر سیلی خورده هذیان داشت
بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت
[...]

چشم‌ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جو می‌کرد
وین خبر را هر دهانی زیرگوشی بازگو می‌کرد:
«آخرین فرمان،
آخرین تحقیر
مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید
خانه‌ها مان تنگ
آرزو مان کور،
ور ببرد دور
تا کجا؟... تا چند؟
آه،... کو بازوی پولادین و کو سرپنجه ایمان؟»

[...]

پیرمرد اندوهگین دستی به دیگر دست می‌سایید
از میان دره‌های دور، گرگی خسته می‌نالید
برف روی برف می‌بارید

باد بالش را به پشت شیشه می مالید.
[...]

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته
خلق، چون بحری بر آشفته
به جوش آمد
خروشان شد
به موج افتاد
برش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

«منم آرش، —
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن —
منم آرش، سپاهی مرد آزاده
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده،

مجویدم نسب
فرزند رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب
چو صبح آماده دیدار.
[...]

دلم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ —
دل، این جام پر از کین پر از خون را
دل، این بی تاب خشم آهنگ...
[...]

درو د ای واپسین صبح، ای سحر بدرو د!
 که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود
 به صبح راستین سوگند
 به پنهان آفتاب مهر بار پاکبین سوگند
 که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
 [...]»

نظر افکند آرش سوی شهر آرام:
 کودکان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگین کنار در
 مردها در راه،
 سرود بی کلامی، با غمی جانکاه
 [...]

نقد و نظر

انتشار آرش کمانگیر، بازتاب وسیعی در جامعه فرهنگی ایران داشت و گفت‌وگوهای مفصلی به دنبال آورد. دکتر میترا، فعال‌ترین منتقد جامعه‌گرایی دهه سی، پس از انتشار آرش، در یادداشتی کوتاه نوشت:
 «منظومه در محیطی افسرده و یخزده آغاز می‌گردد. همه دلتنگی و دلسردی و دلمردگی است؛ اما رفته رفته گرمی زندگی در درون کلبه برف پوش جان می‌گیرد. قصه جانبخش عمو نوروز به همراه شعله‌های آتشی که کودکان مشتاق برگرد آن نشسته‌اند، اوج می‌گیرد. هم‌آهنگی سحرآمیز زبان‌های آتش و کلمات دلنشین پیرمرد، که چنان از زندگی سخن می‌گوید که هر دل مرده‌ای نشاط می‌یابد، معجزه می‌کند و فضائی که آکنده از سردی و بی‌مهری و نومیدی بود سرشار از شوق و حرارت می‌گردد. آنگاه همچنان که آتش اجاق کلبه تندتر می‌گردد، آتش دل از

سخنان پیر مرد قصه‌پرداز زبانه می‌کشد و هستی آرشی کمانگیر شعله‌ور می‌گردد.

آرش به نیروی جانش تیری تا کناره جیحون پرتاب می‌کند، همه نیروها و هستی مرد کمانگیر در همان تیر انباشته می‌گردد و به همراه آن پرواز می‌کند و از میان می‌رود. اما مرگ او زندگی می‌بخشد و قومی را که از سرتسلیم و ناچاری در بستر مرگ آرمیده بود عمر دوباره می‌بخشد.

آرش هنگامی جان خود در تیر می‌نهد که ملک و ملت در پراکنده حالی و نابسامانی است. مردمان در نومییدی خود چنان سر در گریبان‌اند که نه مهری در دل می‌پرورند، نه کینه‌ای. روزگاری ست که مار گزیده نعره‌زنان از کوی و بازار می‌گذرد و کس سر بر نمی‌آورد. هدفی والاتر از به در بردن جان خویش و بیرون کشیدن پاره گلیم خود یافت نمی‌شود. چشم‌ها در چشمخانه می‌گردد، اما پرتوئی نمی‌پراکند. دل‌ها در سینه می‌تپد، اما ضربانی به گوش نمی‌رسد. در چنین روزگاری ست که آرش چاره همه دردها و بی‌دردی‌ها را در جان خود می‌یابد. فلسفه کهن آزادی و رستگاری از طریق فنا با جلوه مردانه‌تری در وجود او تجسم می‌یابد و مرد کمانگیر جان می‌دهد و جان می‌بخشد.

الهام این منظومه، که لطیف‌ترین و خروشان‌ترین آهنگ‌ها در سراسر آن طنین‌افکن است، از شاهنامه گرفته شده است. اما سیاوش کسرانی در این سرگذشت حماسی کهن روح تازه‌ای دمیده و جلوه دیگری بدان بخشیده است - روح زمان و جلوه روزگار ما. آرش فردوسی تهمن قوی بازوئی است که تمامی نیروی جسمانی خود را در یک پرتاب تیر می‌نهد، اما آرشی که کسرانی آفریده نیروی خود را از اندیشه خود می‌گیرد و دود و غبار شدن جسم او نشانه آن است که قالب اندیشه تهی شده است تا اندیشه همچنان اوج گیرد.

توصیف طبیعت و زندگی در این منظومه آنقدر زیبا و شوق‌انگیز است که انسان شکوه غم‌آلود مرگ کسی را که مردانه از زندگی و زیبایی‌های آن

چشم پوشیده بهتر احساس می‌کند. تعبیرها و توصیف‌ها به همان پایه بکر و دلپذیر و نغز است که اندیشه‌ها و احساس‌ها، چه آنجا که منظومه تغزل لطیفی است که همچون جویباری سبک و لغزان پیش می‌رود و چه آنجا که حماسه پرصلابت چون سیلابی می‌خروشد و سرازیر می‌گردد، تخته‌سنگ و حائلی در راه آن نیست. پیوسته به پیش می‌شتابد. هرگز مانعی را دور نمی‌زند و هیچ جا شتاب یا کندی ناخواسته‌ای در حرکت آن احساس نمی‌گردد. لطافت و صلابت چنان ماهرانه درهم آمیخته شده و چنان به هم جوش خورده است که می‌توان این منظومه را نه همان نمونه کمال هنر یک شاعر، بلکه نمونه‌ای از کمال شعر معاصر فارسی دانست. حقیقت اینکه، این حماسه پرزیر و بیم که در افسردگی و دلمردگی آغاز می‌گردد و سپس از جویبار خونی ناپیدا نیروی زندگی می‌گیرد و شادمانی به بار می‌آورد نه فقط شکوه و زیبایی حماسه‌های کهن را در جامه‌ای نو به ما باز می‌گرداند، بلکه شعر خواب‌آلوده ما را تکانی تازه می‌دهد و بی‌شک درخور آن است که مبدأ تحولی در شعر معاصر فارسی باشد.^{۱۳۳}

علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی در بخش‌هایی از یادداشت خود که در شماره هفتم اندیشه و هنر چاپ می‌شود، می‌نویسد:

«به قول مقدمه نویس این جزوه کوچک: «آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرا» نخستین منظومه حماسی است که در ایران به سبک نو و با دید نو سروده شده...»

اما به نظر من، این حرف برای معرفی این منظومه حرف کوچکی است: مثل اینکه نویسنده مقدمه نخواسته است که حرف آخرش را بزند، یا اینکه حقیر سلیقه‌اش با به کار بردن صیغه افعال تفضیل و مبالغه جور در نمی‌آید. [...]

[...] در این جا مجبورم این گفته خود را بگویم که اصولاً یک اشتباه ناشی از تعصب سیاسی و یا معذرت می‌خواهم «ایدئولوژیکی»، در این سال‌های اخیر ما را از درک حقیقت بیان و هنر و اسلوب نویسنده و گوینده

بازداشته. عده‌ای از ما بدون در نظر گرفتن اینکه هر فرضیه فلسفی و یا سیاسی و اجتماعی حتماً باید بر تألیف و شکل و طرز فکر و درجه تکامل اجتماعی مطابقت داشته باشد گفته دیگران را که ناشی از درجه تکامل فکری و هنری و اجتماعی خودشان می‌باشد گرفتیم و به صورت یک سنت و قاعده روشنفکری بدون چون و چرا قبول کردیم و حتی به این کار هم اکتفا نکردیم بلکه آن را وسیله تمیز و مقیاس و شاخص هنر و اثر هنری قرار دادیم و اغلب هم آن را مثل تازیانه به سر و کله این و آن زدیم. دیگران گفتند که هنر بر دو قسم است: هنر برای هنر. هنر برای اجتماع. و به دنبال آن، هنر برای هنر را یک عقیده غلط خواندند و گفتند معتقدین این فرضیه دل بر شکل و قالب بسته‌اند. [...]

هنرمند ممکن است نظیر دیگر مردم بسته به مکتب روحی و جسمی و شرایط پرورش خود در برابر محیط دو نوع عکس‌العمل از خود نشان دهد! یا مثل فنر از خوردن چکش از جا برجهد و هر ضربه‌ای از اجتماع و شرایط آن بر وی وارد شود وی را سخت‌تر و محکم‌تر سازد، و یا مثل میخ با خوردن ضربات فرو رود و در انزوا و خاموشی بنشیند، در این صورت اثر هنری آن هنرمند که به واسطه شرایط روحی و جسمی و پرورشی خود با خوردن تازیانه مصمم‌تر و گستاخ‌تر می‌شود با روح خوش‌بینی و امید و مبارزه همراه است ولی آن دیگری که از خوردن ضربات پی‌درپی در لانه خود فرو می‌رود هنرش با بدبینی و یاس مخلوط است، در حالی که هر دو از شرایط محیط رنج می‌برند و اثر هنری آنها در واقع مشتی است که بر دهان محیط آنها کوبیده می‌شود. ولی برخی از ناقدین متعصب، هنرمند اولی را واقع‌بین و مبارز مرقی و باارزش، و دومی را خیالباف و ترسو و اثرش را منحط و مخرب می‌خوانند: [...]

ولی انزوا و بدبینی این یکی و مبارزه و خوشبینی آن دیگری فقط و فقط ناشی از روانشناسی فردی آنهاست، روح یاس و بدبینی و حتی تباہکاری و خرابکاری دومی که در اثرش دیده شده است در واقع از نظر

او وسیله برای بیان شرایط ناگوار اجتماع، همان روح خوش‌بینی و مبارزه و ستیزه‌جوئی اولی است... [...]

روحی که در قالب این منظومه دمیده شده است روح یک نسل است، روح نسلی است که قدرت تلاش و مبارزه را از دست داده و کلیه وجودش به صورت یک انتظار درآمده است. روح آدم‌هائی است که معجزه را تخطئه می‌کردند و به ریش شخصیت (جز آن شخصیت‌هائی که بر زنده و مرده آنها تعظیم می‌نمودند) می‌خندیدند و هنوز هم به قول مقدمه‌نویس منظومه «مسیح همان سر چوبه‌دار نجات دهنده است نه پیش از آن»، ولی اکنون که قوانین و فرضیه‌ها در چهارچوب مصالح و منافع خرد و منکوب شده در آرزوی یک معجزه و در انتظار یک مسیح هستند...

این حرف مقدمه‌نویس پایه‌ای ندارد که مسیح همان بر چوبه‌دار نجات دهنده است نه پیش از آن... زیرا قبل از چوبه‌دار، همه یکی هستند و هر کسی همان فردی از میلیون‌هاست...

این منظومه بیان آرزوی مسافری است که در دهلیز گنداب روی یک دوره‌گیر کرده و در انتظار دستی است که او را به دیار روشنی راهنمایی کند.

کسرائی حق دارد از طرف یک نسل فریب‌خورده و سرگردان و بدون توجه به همه قدرت‌ها که «تئوریسین‌ها و ایدئولوگ‌ها» برای جامعه (بدون توجه به قدرت فکری و ساختمانی و شعور اجتماعی اکثریت آن) قائل بودند در زیباترین قالب و در بیانی لبریز از شعر و تغزل دست‌کمانگیری آرزو نماید. زیرا به قول تورگنیف: «این ملت همان ملتی است که وقتی صدای رعد و برق را می‌شنود خیال می‌کند ایلای پیغمبر دارد چهار نعل با ارابه خود در آسمان‌ها حرکت می‌کند».

به هر حال از این‌ها که بگذریم به شکل و رنگ‌آمیزی و تالیف این منظومه دلچسب می‌رسیم و آن خود داستانی است دل‌انگیز. کسرائی در پرورش منظومه و آب و رنگ الفاظ آن انصافاً معرکه کرده است.

داستان را از زبان عمو نوروز که خود مظهر تجدد طبیعت و پیام آور بهار و امید و شادی است بیان می کند. خطاب عمو نوروز هم به بچه ها یعنی به نسلی است که باید برخلاف ما واقعاً امیدوار باشد. سرتاسر منظومه در بیان زیبای شاعرانه و تشبیهات نغز و تازه غوطه ور است. در همه جا خطاب امیدبخش و دلگرم کننده عمو نوروز، زیبایی زندگی را توصیف می کند:

آری آری زندگی زیباست،
 زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست
 گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیدا است
 ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.

این منظومه کوچک دریائی از امید در دل خود پنهان دارد و همچون برکه زیبائی است که شعر و تغزل مثل قایق های کوچک با بادبان های سفید و ظریف خویش نگاه خواننده را نوازش می دهد و به نظر من اگر حماسه است حماسه امید و آرزو است. نغمه ای است که بر گوش خفتگان سرود می شود که پایان شب سیه سپید است.^{۱۳۴}

دکتر پرویز ناتل خانلری، که از پیشگامان شعر نو قدمائی و از ادبای مشهور بود، نوشت:

[...] منظومه آرش کمانگیر از این جهت ارزش دارد که گوینده آن راه تازه ای پیش گرفته و در این کوشش نخستین خود تا آنجا که توقع می توان داشت کامیاب شده است.

مضمون این منظومه از داستان های کهن ایرانی مأخوذ است. خود این کار که در هنر نو به مضمون ها و داستان های کهن توجه و از آنها استفاده شود کار شایسته و ثمربخشی است. داستان آرش را در افسانه های ایران باستان می دانیم. دو لشکر ایران و توران چون از جنگ فرسوده می شوند برای آشتی قرار بر آن می گذارند که تیری از لشکرگاه ایران رها شود و هر جا به خاک نشست آن نقطه خط مرزی دو کشور باشد. آرش پهلوان ایرانی

به این خدمت کمر می‌بندد و از آمل تیری می‌اندازد که به کنار رود جیحون می‌رسد و همانجا مرز ایران و توران می‌شود.

سیاوش کسرائی این داستان را زمینه کار خود قرار داده و منظومه آرش کمانگیر را بر اساس آن سروده است. به خلاف بیشتر آثار گویندگان جوان که از مرگ و نومیدی حکایت می‌کند، اینجا شور و شوق و تکاپوی زندگی و کوشش برای سرفرازی محرک گوینده داستان است و از این جهت نیز منظومه آرش کمانگیر ارزش خاص دارد!

داستان را دهقان پیری به نام «عمو نوروز» برای فرزندان و کودکان خود نقل می‌کند. می‌گوید کار ایرانیان به جان رسیده بود و مردی می‌بایست تا این افسردگی و سرافکنندگی را چاره کند، چگونه آرش برخاست و نیروی جان خود را در تیر و کمان گذاشت و آرزوی ملتی را برآورد. [...]

برای تحلیل و تجزیه این منظومه تفصیل بیشتر لازم است. اکنون این قدر باید گفت که منظومه آرش کمانگیر نخستین نمونه شعر نو حماسی است و هم از لحاظ متن و مضمون و هم از جهت قالب و شیوه بیان کار با ارزشی است.^{۱۳۵}

و اما راجع به ساخت و پرداخت آرش کمانگیر که م. ا. به آذین در مقدمه کتاب آن را «تا آستانه کمال پیش رفته» دانسته بود، نظرات دیگری هم وجود دارد، که یکی دو نمونه از آن را در اینجا نقل می‌کنیم.

مهدی اخوان ثالث در گفت‌وگونی، وقتی که پرسشگر می‌گوید:

«[...] بچه‌ها با آرش سیاوش کسرائی به وطن خواهی، وطن دوستی، و

یک احساس ناسیونالیستی سالم روی می‌آورند و بسختی جذب آن

می‌شوند، مثلاً آنجا که در شعر داریم: «آری، آری، جان خود در تیر کرد

آرش / کار صدها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش.» این نوع اشعار

برای بچه‌ها بسیار زیبا و قابل فهم است. و تا به حال دیده نشده است

اشخاصی، چه بزرگ و چه کوچک، از این گونه اشعار بدشان بیاید. [...] آرش کمانگیر [بعد از ۳۳ سال] همچنان زندگی می‌کند، و هنوز وقتی نوجوانان آن را می‌خوانند، احساس خوبی به آنها دست می‌دهد. آیا شما این جاذبه را درست می‌دانید؟ چه دلیلی برای این جاذبه دارید؟»
[خوان ثالث] می‌گوید:

«من یک نسخه از آرش کمانگیر کسرائی دارم که اگر آن را ببینید، از مقدار حاشیه‌هایی که بر آن زده‌ام شگفت‌زده می‌شوید. این اثر آنچنان زبان حماسی ندارد، و جز اول و آخر آن که خوب است و انصافاً بسیار زیبا، در بقیه آن زبان حماسی به کار برده نشده است. زبان حماسی باید استحکام، درشتنایی، و اعتلا داشته باشد و هر کلمه‌ئی با تمام معنا بجای بنشیند و ما قادر به تعویض و قرار دادن چیز دیگری به جای آن نباشیم. اما شعر کسرائی اینطور نیست، و حتی در آن غلط هم وجود دارد. برای مثال کلمه سرحدات، در حالیکه بسیاری از بزرگان آن را به کار برده‌اند، اما غلط است. درست مثل کلمه خودکفایی که غلط است و اگر به جای آن کلمه خودبسایی به کار برده شود بهتر است، زیرا «خودکفایی» نه فارسی است و نه عربی، اما «خودبسایی» هموزن خودکفایی است و معنای خوبی نیز دارد و در ضمن ترکیب درستی است. «سر» در کلمه سرحدات فارسی و «حد» عربی است و این کلمه، یک ترکیب عربی و فارسی است. و «الف» و «ت» مثل گزارشات می‌ماند. اما به هر حال زبان حماسه یک زبان متفوق متعالی است. [...] وزن حماسی باید به موضوع بخورد. شعر سیاوش کسرای با وجود تمام این حرف‌ها [ساده] است و مردم آن را می‌فهمند. این شعر بازی‌هایی با الفاظ دارد و زیبایی‌های قدمایی خاصی را هم به کار برده است و در ضمن وزن آن نیز حماسی نیست. به همین دلیل مردم آن را بیشتر می‌پسندند. نکته دیگر اینکه درباره این شعر تبلیغ بیشتری شده است. شعر کسرائی همانطور که قبلاً هم گفتم، جز در اول و آخرش دارای دشواری و مشکل است، اما مضمون آن بکر بوده است که در شاهنامه -

به صورت بسیار کوتاه - و در اساطیر ما وجود دارد، اما کسرانی قصه را زیبا درست کرده است به گونه‌ئی که گیرایی و جاذبه دارد. نادرستی زبان آن را تنها اهل فن می‌فهمند. این مضمون اگر به دست کسی می‌افتاد که در زبان حماسی بیشتر ورزیده بود، شاید یک شاهکار درمی‌آمد، اما این شعر، شاهکار لنگانی است که به دلیل مضمون زیبا، برداشت خوب، و تأثیر ابتدا و انتهای یک شعر، و نیز عدم درک مردم از ایراد آن، موفق، و در میان مردم پذیرفته شده است. هر چند من در اشعار کسرانی نمونه‌های بهتری دیده‌ام، اما هیچیک این تازگی مضمون را بدین شکل ندارند.^{۱۳۶}

و این نظر اخوان در مجموع همان است که بسیار پیشتر دکتر رضا براهنی در مجموعه نقد طلا در مس عنوان کرده بود. او نوشته بود که:

«[...] نوشتن حماسه، زبان و بیانی حماسی می‌خواهد و نوعی نیرو و کشش حماسی که همه چیز را با قدرت به یکدیگر پیوند دهد. برای نوشتن حماسه، نفسی حماسی لازم است. حماسی بودن قصه کافی نیست و شاید حتی مهم هم نیست. باید آدمی که روح و نفسی حماسی دارد، حماسه بنویسد، نه شاعری که درباره اجتماع، احساساتی و رمانتیک می‌شود. مثلاً موقعی که کسرانی پس از رجزخوانی آرش - که بیشتر شباهت به شعارهای ایدئولوژیک دارد تا رجزهای اصیل می‌خواهد قصه حماسی آرش را به اوج برساند، عملاً [...] به گفتن حالتی رمانتیک اکتفا می‌کند:

آرش، اما همچنان خاموش
از شکاف دامن البرز بالا رفت
وز پی او

پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.^{۱۳۷}

که البته همچنین می‌توان پرسید که تعبیر «بالا رفتن از شکاف دامن» در اینجا چه معنی دارد؟
و بالاخره، فروغ فرخزاد طی یادداشتی راجع به آرش کمانگیر نوشت:

«[...] در شعر امروز جای مضامین حماسی خالی است و آثاری که در این زمینه عرضه شده‌اند - به عنوان مثال می‌توان از آرش کمانگیر آقای کسرائی نام برد. - به لایلی‌های سُست و ارفته‌یی بیشتر شباهت دارند تا به یک اثر حماسی که برای تولد خود از خون و غرور و ایمان شریفی مایه می‌گیرد.»^{۱۳۸} آرش کمانگیر، با همه ضعف‌هایی که به درستی بر شمرده شد، بعدها جریان تنیدی از شعر نو انقلابی و چریکی را به دنبال داشت که شعر مسلط نیمه دوم دهه چهل و پنجاه شد، و ما در آینده به تفصیل از آن سخن خواهیم گفت.

آخر شاهنامه / مهدی اخوان ثالث (م. امید)

اخوان ثالث، مهدی (م. امید) / آخر شاهنامه. - تهران: بی‌نا، شهرپور ۱۳۳۸، ۸+۸۶ ص.

دیگر کتاب منتشر شده در سال ۱۳۳۸، آخر شاهنامه از مهدی اخوان ثالث بود؛ مجموعه‌ئی از بیست و هشت شعر که به قول فروغ فرخزاد، قوی‌ترین شعرهای نو فارسی، از ابتدای پیدایش شعر نو تا آن روزگار در آن چاپ شد، ولی توجه هیچ منتقدی را حتی به اندازه یک سطر جلب نکرد. در روزگاری که تمام نوپردازان در مقابله با کهنه‌گرایان برای هر خردک تحولی در شعر نو کف می‌زدند و علمش می‌کردند، هیچ قابل درک نیست که چرا و چگونه در برابر زبانی اینچنین پر قدرت، آنگونه به تلخی سکوت کرده‌اند؛ که البته یک علتش سلطه ذوق سکسی - سیاسی بر شعر نو بوده است.

آخر شاهنامه بی‌ایرادی نبود ولی تردیدی نیست که زبان فخیم و پر صلابت و صحیح و پر عشوه و کهن‌نمای اخوان در این مجموعه، آخرین ضربت بر پیکر بی‌اعتمادی سنت‌گرایان عرصه ادب به شعر نوین فارسی بود. سنت‌گرایان صمیمانه باور داشتند که نوپردازی از ناتوانی است، و اگرچه اشعار نادر نادرپور و مجموعه زمستان اخوان و پاره‌ئی از شعرهای

شاملو عده‌ئی از آنان را در این عقیده به تردید افکنده بود، ولی آخر شاهنامه بود که می‌توانست حرف و نظرشان را باطل کند. با اینهمه این کتاب که برگ برنده نوپردازان بود با سکوت و بی‌توجهی کامل نوپردازان روبه‌رو شد؛ و جز یادداشت صمیمانه‌ئی که پس از یکسال فروغ فرخزاد بر این مجموعه نوشت و یادداشت‌های دیگری که دکتر میترا و احسان طبری به مناسبت‌های مختلف بر آخر شاهنامه نگاشتند، کسی سخنی از آن نگفت.

به منظور درک بهتر کم و کیف شعرنو و وضع نقد و نظر در هر دوران، معمولاً بخش‌هایی از مقدمه یا مقدمه‌های مجموعه‌های مورد بحث به کتاب حاضر نقل می‌شود ولی مقدمه آخر شاهنامه، برخلاف بسیاری از مجموعه‌های دیگر، در چاپ‌های بعدی حذف نشد و اکنون در دسترس است و مشهورتر از آن است که بدینجا نقل شود. پس، از مقدمه می‌گذریم و پس از خواندن یک شعر، یادداشت فروغ فرخزاد (که یکسال پس از انتشار کتاب چاپ شد). و سپس بخش‌هایی از نقدهای دکتر میترا و احسان طبری بر این مجموعه را می‌خوانیم.

نادر یا اسکندر؟

«... رفتم تماشای آتشبازی. باران آمد باروت‌ها نم برداشت.»

(کتاب شکار سایه) ابراهیم گلستان

موج‌ها خوابیده‌اند، آرام و رام.
طبل توفان از نوا افتاده است.
چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند.
آب‌ها از آسیا افتاده است.

در مزار آباد شهر بی‌تپش
وای جفدی هم نمی‌آید به گوش

دردمندان بی خروش و بی فغان
خشمناکان بی فغان و بی خروش

آه‌ها در سینه‌ها گم کرده راه
مرغکان سرشان به زیر بال‌ها.
در سکوت جاودان مدفون شده‌ست
هر چه غوغا بود و قیل و قال‌ها

آب‌ها از آسیا افتاده است
دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند
جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها
پشکین‌های پلیدی رسته‌اند

مشت‌های آسمانکوب قوی
واشده‌ست و گونه‌گون رسوا شده‌ست
یا نهان سیلی زنان، یا آشکار
کاسه پست گدائی‌ها شده‌ست.

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان
و آنچه بود آتش دهن سوزی نبود.
این شب است، آری، شبی بس هولناک؛
لیک پشت تپه هم روزی نبود.

باز ما ماندیم و شهر بی تپش
و آنچه گفتار است و گرگ و روبه است
گاه می‌گویم فغانی برکشم
باز می‌بینم صدایم کوتاه است

باز می بینم که پشت میله ها
مادرم استاده، با چشمان تر
نالهاش گم گشته در فریادها
گوئی از خود پرسد: «آیا نیست کر؟»

آخر انگشتی کند چون خامه ای
دست دیگر را به سان نامه ای
گویدم: «بنویس و راحت شو...» به رمز،
«... تو عجب دیوانه و خودکامه ای»

من سری بالا زنم، چون ماکیان
از پس نوشیدن هر جرعه آب
مادرم جنباند از افسوس سر
هر چه از آن گوید این بیند جواب

گوید «آخر... پیرها تان نیز... هم...»
گویمش «اما جوانان مانده اند.»
گویدم «اینها دروغ اند و فریب.»
گویم «آنها بس به گوشم خوانده اند.»

گوید «اما خواهرت، طفلت، زنت...؟»
من نهم دندان غفلت بر جگر
چشم هم اینجا دم از کوری زند
گوش کز حرف نخستین بود کر

گاه رفتن گویدم، نومیدوار

و آخرین حرفش، که «این جهل است و لج
قلعه‌ها شد فتح، سقف آمد فرود...»
و آخرین حرفم ستون است و فرج.

می‌شود چشمش پر از اشک و به خویش
می‌دهد امید دیدار مرا
من به اشکش خیره از این سوی و باز
دزد مسکین برده سیگار مرا

آب‌ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما ماندیم و خوان این و آن.
میهمان باده و افیون و بنگ
از عطای دشمنان و دوستان.

آب‌ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما ماندیم و عدل ایزدی
و آنچه گوئی گویدم هر شب زخم:
«باز هم مست و تهی دست آمدی؟»

آنکه در خونش طلا بود و شرف
شانه‌ئی بالا تکاند و جام زد.
چتر پولادین ناپیدا به دست
رو به ساحل‌های دیگر گام زد.

در شگفت از این غبار بی‌سوار
خشمگین، ما بی‌شرف‌ها مانده‌ایم

آب‌ها از آسیا افتاده، لیک
باز ما با موج و دریا مانده‌ایم

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب
زان چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟
زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

باز می‌گویند فردای دگر
صبر کن تا دیگری پیدا شود.
نادری پیدا نخواهد شد، امید!
کاشکی اسکندری پیدا شود.

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۵

نقد و نظر

پیشتر گفته شد که انتشار آخر شاهنامه، به عنوان اثری نیمائی - نو قدمائی، با انحراف کامل از ذوق مسلط دهه سی، که اشعار برهنه‌گرای سیاسی احساساتی آسان‌یاب را می‌پسندید، بابت توجهی و بی‌اعتنائی کامل روبه‌رو شد، چندان که سال بعد، فروغ فرخزاد، طی یادداشتی براین مجموعه، نوشت:
«آخر شاهنامه نام سومین مجموعه شعری ست که مهدی اخوان ثالث (م. امید) در تابستان سال گذشته منتشر کرده است.

تولد این نوزاد آنچنان آرام و بی‌سر و صدا بود که توجه منتقدین محترم هنری را که مطابق معمول سرگرم دسته‌بندی و نان قرض دادن به یکدیگر بودند، حتی به اندازه یک سطر هم جلب نکرد. و تقریباً «جز یکی دو مورد» هیچیک از مجلات ماهانه و غیرماهانه ادبی که در تمام مدت سال گوش خوابانده‌اند تا ببینند در دیار فرنگ چه می‌گذرد، و مثلاً

امروز روز تولد یا مرگ کدام نویسنده درجه اول یا درجه سوم است، که با عجله آگهی تسلیت و تبریک را از مجله‌های خارجی ترجمه کنند و به عنوان اخبار ناب هنری در اختیار مردم هنردوست تهران بگذارند، کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود نشان ندادند.

گویانکه توجه و عکس‌العمل آنها، با ماهیت‌های شناخته شده‌شان، نمی‌تواند افتخاری برای کسی باشد.

و اکنون من که فقط یک خواننده ساده هستم، پس از یکسال، می‌خواهم درباره این کتاب به گفتگو پردازم.

کار من نقد شعر نیست. من این کتاب را آنچنان که هست می‌نگرم، نه آنچنان که خود می‌پسندم.

آخر شاهنامه نامی کنایه‌آلود است. کنایه‌ئی برای آنچه که گذشت، بر حماسه‌ئی که به آخر رسید. آشیانی که در باد لرزید. رهروی که جای قدم‌هایش را برف‌ها پوشاندند، ساعتی که قلب شهری بود و ناگهان از تپیدن ایستاد، و مردی که بر جنازه آرزوهایش تنها ماند.

در این کتاب، یک انسان ساده، از قلب توده مردم برخاسته، و در قلب توده مردم زندگی کرده است، حسرت و تاسف‌های پنهانی آنها را با صدای بلند تکرار می‌کند و سخنانش طنین گریه‌آلود دارد...

این کتاب سرگذشت سرگردانی‌های فردی است که روزگاری غرور و اعتمادش را در کوچه‌ها زیاد می‌کرد و اکنون تا نیمه شب سر بر پیشخوان دکه می‌فروشی می‌گذارد و در رخوت مستی، ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌هایش را تسکین می‌بخشد.

در این کتاب، گرایش شاعر بیشتر به سوی مسائل اجتماعی است و با افسوسی پرشکوه، از زوال یک زیبائی شریف و مظلوم و یک حقیقت تهمت خورده و لگدمال شده یاد می‌کند. کلمات و تصاویر همچون گروهی از عزاداران در جاده‌های خاکستری رنگ شعر او به دنبال یکدیگر پیش می‌آیند و سر بر دریاچه قلب انسان می‌کوبند. [...]

در قطعه «آخر شاهنامه» که یکی از زیباترین قطعات این کتاب و بیگمان یکی از قوی‌ترین شعرهایی است که از ابتدای پیدایش شعرنو تا به حال سروده شده است، او حماسه قرن ما را می‌سراید. از دنیائی قصه می‌گوید که در آن روزها خفقان گرفته، زندگی له و فاسد شده و خون‌ها تبخیر گشته است. قصه تنهایی انسان‌هایی را می‌گوید که علیرغم همه جهش‌های مبهوت‌کننده فکری‌شان در زمینه‌های مختلف با معنویتی حقیر و ذلیل سروکار دارند:

«هان کجاست

پایتخت این دژ آئین قرن پر آشوب

قرن شکلک چهر

بر گذشته از مدار ماه

لیک بس دور از قرار مهر»

انسان‌هایی که به فردای‌شان امیدی ندارند، تهدید شده و بی‌اعتمادند و خطوط زندگی‌شان گوئی بر آب ترسیم شده است. انسان‌هایی که در قلب یکدیگر غریب‌اند. در سرگردانی یکدیگر را می‌درند و از فرط بیماری به تماشای اعدام محکومین می‌روند.

«قرن خون آشام

قرن وحشتناک‌تر پیغام

کاندر آن با فضله موهوم مرغ دور پروازی

چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می‌آشوبند.»

او در فراموشی خواب ماتندی که چون طغیان آب سراسر اندیشه‌اش را فرا می‌گیرد با نگاهی مجذوب و سحر شده در زیبایی‌های گذشته که اکنون بی‌حرکت و لگدمال شده‌اند، خیره می‌شود و با غروری ساده لوح و خوشبین که حاصل آن خیرگی ست ناگهان فریاد می‌کشد.

«ما برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آئیم»

ما

فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم

شاهدان شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم.

و سرانجام در سردی و تاریکی محیطش که از لاشه و زیاله انباشته شده است چشم می‌گشاید و بن‌بست را می‌بیند. اکنون دیگر «فتح» آن معنی پیر و کهنه خود را از دست داده است. یک قلب را نمی‌توان چون طعمه‌ئی در میان صدها هزار قلب تقسیم کرد. با یک قلب نمی‌توان برای صدها هزار قلب بی‌پناه و سرگردان خوشبختی و آرامش خرید. او چنگش را که آواز فتح می‌خواند سرزنش می‌کند و به تسلیم و خاموشی می‌گراید.

«ای پریشانگوی مسکین، پرده دیگر کن

پورستان جان ز چاه نا برادر در نخواهد برد

مُرد، مُرد، او مُرد

داستان پورفرخزاد را سر کن»

«پیغام»، «گفتگو»، «قاصدک»، «برف» و «جراحی»، بازگوکننده این تسلیم دردآلودند، اندیشه او چون خوابگردان در سایه‌های عطراگین بهاری دور و متروک سیر می‌کند، اما او موجودی بازگشته و درین بن‌بست نشسته است. او دیگر سر جستجو ندارد، زیرا که راه‌ها هر یک به سرابی منتهی شدند و درخشش‌های مبهم سیلاب نوری به دنبال نداشتند.

«ای بهار همچنان تا جاودان در راه

همچنان تا جاودان بر شهرها و روستاهای دگر بگذر

بر بیابان غریب من

منگر و منگر [...]

«پیغام»

در شعرهای «میراث»، «مرداب»، «قصه»، که جنبه خصوصی‌تری

دارند، او در عین حال که به درون خود و درون زندگیش می‌نگرد گوئی از هزاران قلب گفتگو می‌کند.

«میراث» اعتراض خشم‌آلودی است به فقر مادی و معنوی جامعه ما و اشاره‌ئی به تلاش‌های فردی و اجتماعی بی‌حاصلی‌ست که برای ریشه‌کن کردن این بیماری از دیرباز آغاز شده و هرگز به نتیجه‌ئی نرسیده است. قلب او در این شعر چون بغض‌کهنه‌ئی در گلوی کلمات می‌لولد و گوئی هر لحظه می‌خواهد که منفجر شود.

«سال‌ها زین پیشتر من نیز

خواستم کاین پوستین را نوکنم بنیاد

با هزاران آستین چرکین دیگر، بر کشیدم از جگر فریاد:

این مباد، آن باد»

«میراث»

پوستین، سمبل معنوی فقر زده و پوسیده است. او نو کردن آن را طلب می‌کند و نه به دور انداختن آن و قبول جبه‌های زربفت و رنگین را که ظاهرپرستی و زر دوستی جامعه‌ئی را نشان می‌دهد.

«کو، کدامین جبه زربفت رنگین می‌شناسی تو

کز مرقع پوستین کهنه من پاک‌تر باشد

با کدامین خلعتش آیا بدل سازم

که م‌نه در سودا ضرر باشد.»

او در این شعر با سادگی یک انسان خوب از پدرش از محرومیت و محدودیت‌های زندگی یک فامیل کوچک، از تنها بودنش در به دوش کشیدن بار این میراث، و از هزاران درد شرمگین و روپوشیده، دریچه‌ئی به ما نشان می‌دهد. این شعر، سرشار از عزت نفس و بزرگواری روحی‌ست که جلال و شکوه زندگی را به هیچ می‌شمارد و برق سکه فریبش نمی‌دهد و با فقر خود می‌سازد.

«آی دختر جان

همچنان‌ش پاک و دور از رقعۀ آلودگان می‌دار.

«قصیدۀ مرداب»، داستان بی‌حاصل و مرگ در هشیاری است. درد دل مردمی ست که در کوچه‌ها، کوئی محکومین‌اند که به سوی قتلگاه خویش می‌روند، مردمی که جنبش و تحرک می‌خواهند، اما در انبوه‌شان موج و حرکتی نیست. و چون دری که سال‌ها بر پایۀ نچرخیده باشد با تبلی و بی‌حالی انتظار وزشی را می‌کشند، مردمی که سکون محیط زندگی، شایستگی‌ها و جوشش‌های‌شان را مکیده است. مردمی که ساعتی در حاشیه میدان‌ها می‌ایستند و صعود و سقوط فواره‌ای رنگین را با چشمانی مبهوت می‌نگرند. و در مرز بر خورد و تمدن راه‌های‌شان را گم کرده‌اند و در خلأ و حشتناک بیابانی که بر آن نام شهر نهاده‌اند به لذت‌های بیمار و آلوده پناه برده‌اند. [...]

در «غزل ۱»، «غزل ۲»، «غزل ۳»، «دریچه‌ها»، او عشق را به شکلی ساده و نجیب و با احساسی عمیق توصیف می‌کند. عشق در اندیشه او اوجی تابناک و پاکیزه دارد و چون پناهگاه مطمئنی خود را در تاریکی عرضه می‌کند.

در «طلوع»، «خزان»، «بازگشت زاغان»، او با تصاویری بدیع به توصیف طبیعت می‌پردازد، او اندوه غروب را از دریچۀ تازه‌ئی می‌نگرد و شعر بازگشت زاغان در زیبایی و شکوه اندوه‌گینش گرایشی به قصائد متقدمین دارد. «طلوع» هم از نظر مضمون بسیار تازه، زنده و گیراست، هم جنبۀ فکری آن قوی ست و هم به زندگی گروهی از مردم نزدیکی بسیاری نشان می‌دهد. و این‌زبانی ساده و دل‌تنگ دارد و کلمات با طنین موسیقی مانندشان چون جوی آب درخشان و شفافی در بستر احساس او جاری می‌شوند. ایماژها یا تصاویر ذهنی او خاص شعر اوست و قدرت بیان‌کننده وسیعی دارد:

«در سکوتش غرق

«چون زنی عریان میان بستر تسلیم، اما مرده یا در خواب»

نکته‌ئی که بیش از هر چیز در شعر او قابل بحث است زبان اوست. او به پاکی و اصالت کلمات توجه خاص دارد. او مفهوم واقعی کلمات را حس می‌کند، و هر یک را آنچنان بر جای خود می‌نشاند که با هیچ کلمه دیگری نمی‌توان تعویضش کرد. او با تکیه به سنت‌های گذشته زبان و آمیختن کلمات فراموش شده به زندگی امروز، زبان شعری تازه‌ئی می‌آفریند. زبان او با فضای شعرش هماهنگی کامل دارد. کلمات زندگی امروز وقتی در شعر او، در کنار کلمات سنگین و مغرور گذشته می‌نشیند ناگهان تغییر ماهیت می‌دهند و قد می‌کشند و در یکدستی شعر، اختلاف‌ها فراموش می‌شود. او از این نظر انسان را بی‌اختیار به یاد سعدی می‌اندازد.

من راجع به زبان شعری او یکبار دیگر هم صحبت کرده‌ام و اکنون تکرار نوشته‌های گذشته برایم اندکی مشکل است و بی‌آنکه خود را پیرو این زبان بدانم کوشش او را می‌ستایم و او را در راهی که پیش گرفته است موفق و پیروز می‌بینم.

راجع به شعر اخوان و زبان شعری او بسیار می‌توان نوشت و من با دقت کوتاهی که داشتم تنها به توصیف پاره‌ئی از خصوصیات شعر او پرداختم و یک نقد وسیع و عمیق را به عهده دیگرانی می‌گذارم که در این زمینه چیره‌دستی دارند و دقت و تمرکز فکری‌شان بر دقت و تمرکز فکری من می‌چربد. اخوان یکی از چهره‌های درخشان شعر ماست و آنچه تا به حال از او منتشر شده است شایسته احترام و تحسین است.^{۱۳۹}

یادداشت دیگر از سیروس پرهام (دکتر میترا) بود. او نوشت:

«قاصدک!

لبرهای همه عالم شب و روز،

در دلم می‌گیرند.»

«اخوان ثالث را از بهترین پیروان مکتب نیما یوشیج دانسته‌اند، اما او بی‌شک «شاگرد وفادار» نیما نیست. از نیما گردنکش‌تر، پرسر و صداتر و اجتماعی‌تر است. نیما فرزند طبیعت بود و تا پایان کار نیز شعر را پیوند و

رابطه میان خود و طبیعت قرار داد. ولی اخوان ثالث، که هم از سر طنز و هم «شکسته نفسی» حسابگرانه و هوشیارانه خود را «یک دهاتی زمزمه کننده» می نامد، خیلی کمتر از نیما با طبیعت روستائی پیوند دارد. او دهاتی شاعری است که می خواهد (یا ناچار است) در شهر زندگی کند و هر چه باشد قصد برگشتن به «ده» را ندارد. [...]

چه بسا که این «تاکتیک» های نیمه شاعرانه و نیمه رندانه حکایت می کند که م. امید دهاتی شهرنشینی است که ساده لوحی روستائی خود را بهانه کرده و آن را با همان هوشیاری و حسابگری شهرنشینان «پرده استار» (و شاید هم «ردای فیلسوفانه») سرخوردگی های خویش ساخته است.

آنچه مسلم است، حساب اخوان ثالث، مانند احمد شاملو، از حساب نوپردازان دیگر جداست. هر دو شاگرد مکتب نیما هستند، ولی هر یک برای خود مکتبی جداگانه دارند و هر یک برای خودش استادی است. او و شاملو سنت نیما را گسترش داده و وجود هنری متمایز و مستقلی برای خود به وجود آورده اند.

اخوان ثالث شاعر دورانی است که رخوت و دلمردگی و سکوت جایگزین شور و شوق ها و قیل و قال ها گشته است. او سراینده عهد و زمانه ای است که «آب ها از آسیا افتاده است... در مزارآباد شهر بی تپش،» (قطعه «نادر یا اسکندر») و روده های خروشان در بستر گندیده آرامش مرداب ها فروکش کرده است. [...]

با اینهمه، م. امید شاعری نوמיד و دلمرده نیست؛ نه آنگاه که از سکون و خاموشی و دلزدگی دم می زند احساس غرور می کند و نه آنگاه که فریاد حسرت برمی آورد در خلسه لذت شاعرانه و فیلسوفانه فرو می رود. غریب کینه ای بزرگ در سرتاسر شعرهای او طنین افکن است. بیزاری و کینه او از تسلیم و زبونی اش بسی نیرومندتر است: به زانو درآمده، ولی سر خم نکرده است: دلش پر خون است، ولی خون نمی گرید. آوای او آوای دردمندی است، نه نوای دردپرستی. برای او، احساس درد، آغاز درد

نیست، بلکه گرایشی به سوی پایان دردهاست. آخر شاهنامه پایان حماسه است، اما پایان زندگی نیست. همواره راهی به بیرون و به سوی روشنی هست. بال‌ها شکسته است، اما عشق به زندگی از پرواز در نمی‌ماند عشقی که در منظومه بلند پایه «طلوع» به اوج خود می‌رسد. [...]

با اینهمه، در ورای این درخشندگی و شادمانی بال گشوده، دردی تلخ موج می‌زند که از شوق‌ها و نیازهای برنیامده سرچشمه می‌گیرد. [...] و این همان نیاز دردناکی است که در منظومه آخر شاهنامه سیلابی از اندوه و نیروی بی‌پایان سرازیر می‌کند، هر چند که نیاز عصیانی شاعر چنان در استعارات و مفاهیم «آبستره» و فلسفی پیچیده شده که درد سودائی او را می‌توان احساس کرد ولی لمس نتوان کرد. [...]

م. امید از چیره‌دست‌ترین گویندگان شعر فارسی معاصر است.^{۱۴۰} سال بعد، اسلام کاظمیه نیز یادداشتی پیرامون آخر شاهنامه در اندیشه و هنر چاپ کرد که علاقه‌مندان می‌توانند بدان مراجعه کنند.^{۱۴۱} و سرانجام، نقد احسان طبری - تئورسین حزب توده ایران در آن سال‌ها - را می‌خوانیم که نقدی محتوایی - و اساساً نه نقد آخر شاهنامه بلکه دفاع از رهبران حزب در مقابل بعضی از اشعار آخر شاهنامه (و زمستان) - بود.

احسان طبری از همان ابتدای تأسیس حزب، بانی، مبلغ، مروج، و مفسر ادبیات جامعه‌گرا و دشمن هرگونه هنر غیررئالیستی بود. او در نقدی، بر بخش‌هایی از آخر شاهنامه نوشت:

«[...] از آنجا که شعر [«نادر یا اسکندر» - که اشاره به شکست جنبش ملی و خروج بعضی از رهبران حزب توده از ایران داشت - به شکل جامع و دقیقی روحیات مسلط در نزد قشری از روشنفکران ما را منعکس می‌کند، نه فقط شعر بلکه سند جالب و در خورد هرگونه مذاقه‌نی است. [...] تردیدی نیست که این توصیف تا حدود زیادی واقعی است. شاعر حق دارد شهر خود را بویژه در آن هنگام که لخت و تسلیم سرنوشت به